

# فراتر از آرزو

پییر لامور

ترجمه: پرویز شهدی



شهرنیر

تهران - ۱۳۷۹

## پیشگفتار مترجم

با نوشته‌های پی‌یر لامور، با دو ترجمه فارسی از او: مولن‌روژ و مهتاب تاکنون آشنا شده‌ایم. کسانی که این دو کتاب را خوانده‌اند، از جادوی کلام نویسنده و مهارت و استادی‌اش در پروراندن مطالب، و از واقع‌ای کوچک و پیش‌پاافتاده داستانی‌گیر و دل‌انگیز ساختن باخبرند. طبعاً پی‌یر لامور ادعای تاریخ‌نویسی یا حتی شرح‌حال‌نویسی را هم ندارد. او رمان-بیوگرافی می‌نویسد، و همان‌طور که قهرمانانش را که شخصیت‌هایی برجسته و واقعی هستند خود برمی‌گزیند، در انتخاب ماجراهای زندگی آنان و به توصیف کشیدن آنها، به‌نحوی که به واقعیت مطلب لطمه‌ای نخورد نیز خود را مختار می‌داند. به همین جهت خواننده بیشتر اسیر و مفتون قلم او می‌شود تا سرگذشت یک هنرمند.

کتاب حاضر روایتی از زندگی فلیکس مندلسون موسیقیدان بنام آلمانی است، که با ساخته‌ها و آثار بزرگش، نقش مهمی در تاریخ موسیقی رمانتیک آلمان دارد. اما مندلسون هم مانند تولوزلوترک در کتاب مولن‌روژ، با فقر یا عدم موفقیت در خلق آثارش آشنایی ندارد، به‌قول نویسنده «بعضی از هنرمندان برای موفق بودن زاده شده‌اند». مندلسون نیز از این گروه است. هم ثروتمند است و هم تحصیل‌کرده و هم عضو خانواده‌ای اشرافی و مرفه که همگی از فهم و شعور بالایی برخوردارند. و ساختن آهنگ و پرداختن به موسیقی از همان اوان کودکی برایش به‌روانی و سادگی سایر بازبهای دوران طفولیت است. در عنوان جوانی، هنرمندی سرشناس، آهنگسازی مشهور و

پیانست و رهبر ارکستری بلند آوازه است. به همین جهت پی‌یر لامور به شرح دو قسمت مهم از زندگی هنرمند می‌پردازد: دو عشق بزرگ و رسالتی متعالی در شناساندن هنرمندی بس بزرگ و از یادرفته به جهانیان.

سیاری از اساتید فن و موسیقی‌شناسان بزرگ بر این عقیده‌اند که اگر مندلسون در شناساندن و اجرای شاهکار فراموش شده و هرگز به‌اجرا در نیامده ژان سباستین باخ آن‌همه تلاش و کوشش به‌خرج نداده بود، شاید امروز هم مثل گذشته کسی باخ را به‌درستی نمی‌شناخت و به مقام شامخ او در عالم موسیقی پی نمی‌برد.

این بار هم نویسنده با فردی سروکار دارد، سوای دیگران، سوای انسانهای معمولی، هنرمندی حساس با روحی شفاف مانند کریستال، لبریز از ذوق و عاطفه، که سرگذشتی عجیب و نیز خصوصیات و صفاتی استثنایی دارد. هنرمندی که وقتی خود را ملزم به انجام رسالتی می‌بیند، و ادای دینی را بر خود واجب می‌شمارد، تقریباً از همه چیز می‌گذرد، حتی از سلامتی‌اش. در وصف این فناپذیرهای تاریخ بشریت، ویکتور هوگو شعر بسیار زیبایی دارد، که نقل آن گویای حال است:

زنده آنهاست که پیکار می‌کنند، آنها که

جان و تنشان از عزمی راسخ آکنده است

آنها که از نشیب تند سرنوشتی بلند بالا می‌روند

آنها که اندیشمند به‌سوی هدفی عالی ره می‌سپزند

و روز و شب، پیوسته در خیال خویش

یا وظیفه‌ای مقدس در پیش دارند، یا عشقی بزرگ در دل.

امیدوارم پس از تقدیم ترجمه مهتاب، برگردان کتاب سوم پی‌یر لامور، تحت عنوان «فراتر از آرزو»، مورد قبول خوانندگان باذوق و هنردوست که به آشنا شدن با زندگی هنرمندان علاقه‌مند هستند قرار گیرد.

## فهرست

۹ ..... سرآغاز

## کتاب اول

۲۹ ..... دست سرنوشت

## کتاب دوم

۲۰۳ ..... عشق نامهای گوناگون دارد

## کتاب سوم

۳۵۷ ..... پایان سفر

۴۵۷ ..... سرانجام

۴۵۹ ..... یادداشتها

# Shiraz-Beethoven.ir

پیرمرد به انتظار ایستاده بود، کلاه گیس پر حجم و خاکستری رنگی که همسرش آن را در یکی از عیدهای سال نو به او هدیه کرده بود، بر سرش سنگینی می‌کرد. شاد و سعادتمند تبسم مبهم افراد نابینا را بر لب داشت، همسرش که سعی می‌کرد به لرزش صدایش غلبه کند گفت:

— بله، ژان من، فکر خیلی خوبی است.

به‌طور معمول او را ژان-سباستین<sup>1</sup> صدا می‌کرد. اما هنگامی که در ذهنش به او می‌اندیشید برایش «ژان من» می‌شد، در این‌طور مواقع عنوان «ژان من» بی‌اختیار بر زبانش می‌آمد.

حرکت کوچکی به سرش داد و تکرار کرد: فکر بسیار خوبی است. بله، برو ارگ بزن، این کار به روح آرامش می‌دهد.

به‌خوبی می‌دانست که فرستادن او برای نواختن ارگ، آن هم در این ساعت شب، دیوانگی محض است. مطمئناً همه مدرسه را از خواب بیدار می‌کرد. آقای وین لیک<sup>2</sup>، ناظم مدرسه، قطعاً پله‌ها را چهار تایکی پایین می‌آمد تا برود مقامات انجمن شهر را از این موضوع باخبر کند، حتماً تصور می‌کردند که ژان او دیوانه شده است، و چون بینایی‌اش را هم از دست داده بود، بدون تردید دیگر حاضر نمی‌شدند باز هم او را به‌عنوان مسئول و مربی آواز مدرسه نگاه دارند، و در نتیجه اخراجش می‌کردند. اکنون که پزشک تمام اندوخته‌شان را به‌عنوان هزینه مداوا بالا کشیده بود، کجا می‌توانستند بروند؟ یا حضرت مسیح! حالا که ژان نابینا شده، خودش پیرتر و فرسوده‌تر از آن بود که بتواند کاری

1. Jean- Sébastien

2. Weinlick

پیدا کند، پسرشان گو تفرید<sup>۱</sup> که بیماری مغزی داشت و در این زمستان دیرپاکه سراسر لایپزیگ<sup>۲</sup> را برف پوشانده بود، چه کسی حاضر می شد آنها را نزد خود بپذیرد؟

وحشت و هراس چشمان آبی بی رمقش را در چهره لاغر و پرچین و چروکش گشاده تر کرد. سر تا پا می لرزید، در عین حال بدون این که چشم از شوهرش بردارد، مصمصانه به تشویق کردن او ادامه می داد. نمی توانست پیش بینی کند چه بر سرشان خواهد آمد.

— بله، ژان عزیزم، برو و هر قدر دلت می خواهد ارگک بزن.

با شهامت نامطمئن فرد در مانده ای که به ستیز با فاجعه بر می خیزد، روی کلمات اخیر تکیه کرده بود. سپس در حالی که به او نزدیک می شد، با صدای ملایمتری افزود:

— فقط زیاد بلند نزن، باشد؟

و بدون توجه به تناقض در گفته هایش ادامه داد:

— خیلی هم آنجا نمان!

— باشد، خیلی نمی مانم.

لبهای مرد سالخورده نابینا باز هم تکان خورد، اما کلامی بر زبان نیاورد. فقط به این اکتفا کرد که همسرش را محکم روی سینه بفشارد، گویی می خواست صدای ضربان قلبش را که به خاطر این موضوع از او تشکر می کرد به گوشش برساند.

در اتاق خواب باز شد و گو تفرید به درون آمد.

زن بینوا متوجه شد که پسرش کلاه گیس حنایی رنگش را عوضی بر سر گذاشته و فقط یک لنگه جوراب به پا دارد. این منظره زخمی قدیمی را، که برای لحظاتی چند به دست فراموشی سپرده بود، در درونش باز کرد. به خوبی می دانست که علت رفتار پسرک، بیماری مغزی اش بود. دکتر اظهار داشته بود

که او هرگز خوب نخواهد شد، اگرچه پسر زیبایی بود و گاه که مقابل سستی‌های ارگ می‌نشست، فی‌البدیهه قطعات چنان زیبایی می‌ساخت، که ژان عزیزش، با وجود این‌که وقتی پای موسیقی در میان بود خیلی جدی و سختگیر می‌شد، با شنیدن آنها اشک به چشمانش می‌آمد...

پسر معصوم که مثل بچه‌ای واقعی به هیجان آمده بود گفت: پدر، من هم می‌توانم همراه تو بیایم؟ دم<sup>۱</sup> ارگ را برایت به حرکت درمی‌آورم. پیرمرد با مهربانی گفت: بله، پسر، باهم دعا خواهیم کرد.

آنا ماگدالنا<sup>۱</sup> از آستانه در آنها را می‌نگریست که کورمال‌کورمال از راهروی کوچک و تاریک می‌گذشتند، پیرمرد نابینا به بازوی پسرش تکیه داده بود. آنا در رابست، صورتش را میان دستها پنهان کرد و بی‌حرکت برجای ماند. بالاخره اکنون می‌توانست گریه کند، گریستن تنها کاری بود که از دستش برمی‌آمد. دیگر سوالی مطرح نمی‌ساخت، و سعی نداشت بفهمد چرا خداوند این همه بدبختی بر آنها نازل کرده است. آیا آنها مردمانی شرافتمند نبودند؟ و ژان عزیزش، با نوشتن آن‌همه نتهای موسیقی در روشنایی شمع برای مدح و ثنای پروردگار و اعتلای نام او، بینایی‌اش را از دست نداده بود؟ تمام این کائنات‌ها، این مویه‌ها، و این شرح‌آلام، که به آن عشق می‌ورزید و از همه بیشتر دوستش می‌داشت، همه را به خاطر «او» نوشته بود. آیا «او» هیچ‌کدام از اینها را نشنیده بود؟

دستهایش را پایین انداخت و گوش فراداد تا ببیند آیا شوهرش داشت «شرح‌آلام» را می‌نواخت؟... مطمئن بود که باز هم این آهنگ را خواهد نواخت. صدای پاهای شتابزده‌ای را توی راهرو شنید و رفت در را باز کرد. بله، خودش بود، آقای وین‌لیک... چنان عصبانی بود که با خودش حرف می‌زد، و چنان عجله داشت که به جای راه رفتن تقریباً می‌دوید، بدون این‌که حتی

۱. برای توضیحات مربوط به اعداد فارسی به آخر کتاب مراجعه شود.